

روز شوم

تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۰۶/۰۹ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۱/۰۷/۱۰

DOR: [20.1001.1.27835480.1401.2.8.4.3](https://doi.org/10.27835480.1401.2.8.4.3)

با آب و تاب، سینه به سینه نقل می‌کردند... اما من که باور ندارم... باید جای بابای تازه از دست رفته‌ام خرج بدهم چکار به این قصه‌ها دارم؟! اصلاً همین امروز توی خانه غذا برای خوردن نداشتیم! مادر و دخترا چی بخورن؟ بیشتر وقتا نان هسته‌ی خرما سق می‌زنن»

حسون، ریسمان را گرفت و آهسته آهسته تور را از آب بیرون کشید. ماهی سفید درشت که فلس‌هایش زیر آفتاب مثل رنگین کمان می‌درخشید، به تور پُر وصله و پینه‌ی ارث پدریش افتاده بود. از شادی و سرخوشی جیغی زد که که صدایش بین دو صخره و صخره‌های اطراف پیچید.

«ها! کجایند پیرمردا تا بیان ببینند چی گرفتیم!»

وزنه‌ای را محکم، چند بار به سر ماهی کوبید، از آب به آرامی و دل جمع بیرون کشید و داخل قایق انداخت. ماهی را با تقلا از لابلائی تور برداشت و در قایق انداخت و تور رویش پهن کرد گویی می‌خواست از چشم آسمان پنهان کند.

پاروها را دست گرفت، پارو زد. قایق را از میان دو صخره بیرون برد. به خودش گفت: «برای نهار و شام امروز بسه... نه حرف پیرمردا گوش کردم و نه حرص و طمع بعضی جوانای دیگر دارم... ببرم به نهار ظهر برسانم»

قایق به طرف ساحل و لنگر گاه کوچک قایق‌های پارویی رسید. قایق را سر جای همیشگی‌اش گذاشت و مهار کرد. باخودش گفت:

«حالا چطور ببرم خانه که درو همسایه‌های فضول و پر حرف نبینند؟!»

همزمان ماهی را لای تور پیچید و تور را داخل کیسه گذاشت. کیسه را داخل زنبیل نی‌ای. سبد را دست گرفت.



مریم روشنی راد *

گرگ و میش صبح روز اولِ امرداد، حسون تور ماهیگیری و فانوس را برداشت، سر به زیر غرق خیال سمت لنگرگاه راه افتاد. آسمان مه آلود را نور کم سوی فانوسش سوراخ و پیش پای او را روشنایی می‌داد. حرف‌های مادرش دنیا ناخواسته برایش مرور می‌شد. گفته بود -نرو، پدرت هم نمی‌رفت، مردان این حوالی هیچ کدام امروز به دریا نمی‌روند، گوش کن پسر، نرو!

قایق، خود را بین دو صخره از دیده‌ها پنهان کرد. تور را با تمام قدرتی که داشت پرت کرد. تور، روی آب پهن و در عمق آب فرو رفت. با خودش خندید و گفت: «من به این چرندیات قدیمی اعتقادی ندارم! عده‌ای پیرمرد، از سر بیکاری دور هم جمع می‌شدند و قصه‌ای می‌بافتند، بعد هم

* faslebaharmrr@gmail.com-

زد از بالا آمدن
 نفت هم خبری نشد. رفت سراغ فانوس و لمپا و نفتشان را
 روی تکه چوب و سبب خالی کرد. آتش گیرا شد و زبانه اش
 به آسمان رفت. هرچه بیشتر می سوخت مایه‌ی سرخ تیره‌ی
 بدبو بیشتر خارج می شد. صدای چرخیدن کلید در به گوش
 رسید. در باز و بسته شد. مادر و خواهرانش بودند که وارد
 شدند. از همان دم در هر سه با سربند سرشان جلوی دهان و
 بینی شان را گرفتند. وبا اشاره‌ی سر پرسیدند: «که این چیه؟
 بوی چی میاد؟»

حسون گفت: «نمی دانم!»

خون مثل جوی باریک راه افتاده بود و از شیب ملایم حیاط
 از زیر در به کوچه روان شد. هرچه بیشتر خون می رفت، بوی
 گندش بیشتر به مشام می رسید.

رهگذری که از کوچه می گذشت. از شدت بو دماغش
 را گرفت. دید از زیر در خون به بیرون شیب برداشته و در
 سرازیری کوچه می دود. درب خانه را به صدا درآورد. مادر
 در را باز کرد.

رهگذر با اشاره به مایع لغزان که مثل مار درازی پیچ تاب
 می خورد و پیش می رفت پرسید: «این چیه؟ بوی چیه؟»
 مادر جواب نداد.

مرد انگار نه انگار که غریبه است و نباید بی اجازه به خانه‌ی
 کسی برود. سرش را انداخت پایین و جلوتر رفت. هرچه
 بیشتر نزدیک می شد، بوی بد هم بیشتر می شد. انگار ده‌ها
 جنازه زیر آفتاب داغ یک جا بویشان در آمده باشد، نزدیک
 حسون ایستاد و گفت:

«چی می سوزنی؟ جسد چیه؟؟»

حسون با بلند کردن دست و گره در میان ابروهای پُر پشت
 سیاهش، دست پیش گرفت و گفت:

«چی می گی عموا! جسد چیه؟! چشات واکن چوبه... از
 دریا گرفتم برای تنور. خیس بد می سوزه!»

سپس دست به پشت مرد گذاشت و با هل دادن از خانه
 بیرون کرد و در را بست. مرد از رو نرفت و خم شد انگشتش
 را به مایع بد بو زد. انگشتش گزیده شد و سوخت. مرد فریاد
 زد و اهالی کوچه را به بیرون از خانه هایشان کشاند و گفت: «
 الان که شکایت را بردم پاسگاه، آن وقت می فهمی!»

مردم تا آن موقع فکر می کردند بو موقت است. حتماً کسی
 جایی می خواهد از شر لاشه‌ای، مُرداری خلاص شود. اما
 وقتی توی کوچه آمدند. بو شدیدتر شد. مرد بالا و پایین
 می پرید و دشنام را به تیر و طایفه‌ی حسون کشانده بود.

سنگین بود اما راست و درست راه می رفت به هیچ طرف
 لنگر نمی انداخت و وانمود می کرد که ریگی به کفش ندارد!
 با قدم‌های استوار سمت خانه رفت.

سبب را زیر سایه‌ی درخت کُنار گذاشت. کیسه را توی
 سبب خالی کرد. ماهی از لای تور داخل سبب افتاد. خواست
 مادرش را صدا کند و بگوید:

«مادر سبزی قلیه را تف بده ماهی اش را آوردم!»

که حرف در دهانش ماسید. از دیدن چیزی که در سبب بود
 خودش را عقب کشید. ماهی سفید درشت مثل تکه چوبی
 خشک که قسمتی از آنرا اره کرده، اما نیمه کاره رهایش
 کرده باشند، داخل سبب افتاده بود. حسون سبب را کج کرد
 تا چوب از سبب بیرون بیفتد اما نیفتاد. انگار زیرش چسب
 ریخته باشند به سبب چسبیده بود. سرپا ایستاد و خم شد تا
 تکه چوب ماهی شکل را از سبب بیرون بکشد، سنگین بود.
 احساس درد و سوزش در کمرش کرد.

هیچ کسی متوجه برگشت حسون به خانه نبود. شانس
 آورده بود. با خودش گفت:

«تکه تکه اش کنم قیافه‌ی نحس اش معلوم نباشد بندازم
 گوشه‌ی تنور برای پخت نان»

تبر را آورد و به ماهی چون چوب سخت شده، ضربه زد.
 از جای ضربه‌ها، خورده ریزه‌های خون آلودی به اطراف
 پاشید. حسون ترسید. به در اتاق نگاه کرد. انگار کسی
 صدای ضربه‌های تبر را نشنیده بود. خواست طرف تنور
 بکشانند. نتوانست از سبب جدا کند. با خودش گفت: «بهتر
 است آتیشش بزنم!»

رفت سمت تنورخانه از گوشه‌اش، چلیک نفت را برداشت
 و با مقوا و پوشال سمت چوب رفت. روی چوب نفت ریخت.
 مقوا و پوشال‌ها را روی چوب گذاشت و به نفت آغشته کرد.
 کبریت را کشید. پوشال‌ها فوراً سوختند. سوخته‌های سبک
 بالا رفتند. و در اطراف پراکنده شدند. مقوا سوخت و مچاله
 شد و نوبت ماهی چوب شده بود که بسوزد. سطح رویی
 شروع کرد به جمع شدن و بوی زنده‌ای به دماغ حسون رسید.
 حسون دماغش را گرفت و عقب رفت. دنبال نفت گشت
 که روی آتش بریزد که زود دست دهد و چوب بسوزد. پیدا
 نکرد. نمی خواست هم از اهل خانه بپرسد. برگشت سمت
 چوب. دید از همان جاهایی که ضربه خورده بود، خون
 تیره‌ای بیرون آمده است. بوی زنده بقدری بود که پیراهنش
 را درآورد گرفت جلوی دهان و بینیش. چاره‌ای جز صدا زدن
 مادرش را نداشت. چند باری که مادر گفت؛ صدایی شنیده
 نشد. به اتاق‌ها سر زد. کسی خانه نبود. خوشحال شد. به
 انبار ته حیاط رفت. تاز بشکه نفت بکشد. هرچه تلمبه

عده‌ای از

مردم وارد حیاط شدند و عده‌ای که بیشتر بچه‌ها بودند، هر کدام تکه‌ای چوب و نی درازی برداشتند و دنبال مایع سرخ تیره راه افتادند. در کمتر از دوساعت تمام اهالی روستا توی کوچپه‌ی خانه‌ی حسون و اطرافش بودند. در این میان، بو زودتر از خبر به پیرمرد صد ساله رسید. وقتی برای مشورت نزدش آمدند گفت:

«انگار گر ماهی شکار شده! منو بیرین پیش جوان ناخلف!

»

جوان‌ترها پیرمرد را نوبتی کول کردند و تا در خانه‌ی حسون رساندند.

پیرمرد نگاهی به پسر تازه جوان و نگاهی به چیزی که می‌سوخت انداخت و گفت:

«صبح اول وقت، قبل از طلوع آفتاب گر ماهی گرفتی؟»

جوانک به پیرمرد نگاه کرد. چشمانش می‌گفتند: «بله؛ اما زبانش به «نه» گفتن چرخید.

پیرمرد گفت:

«مگر نمی‌دانستی که امروز روز ممنوعه در تمام سال است؟»

حسون سرش را پایین انداخت و گفت:

«یعنی از اون قدیم ندیم‌ها تا همین امروز هیچکس در هیچ کجای این دور و اطراف در این روز خاص ماهی نگرفته بود؟! نه عمو جبار، از شانس خراب من بود.»

جبار گفت: «معجزه هم اگر هر روز اتفاق می‌افتاد اسمش معجزه نبود... نفرین هم همین‌ها! گاه فوراً اثر می‌کنه و گاه چند نسل بعد خودش را نشان می‌ده! دیر و زود داره و سوخت و سوز نداره!»

حسون گفت: ما که باور ندارم عمو اگر این طور که تو می‌گویی بود، باید از دعا‌های شبانه روزی مردم، دنیا مثل بهشت بود، یا از نفرین مظلوم یک دانه هم ظالم در دنیا نمی‌بود!

پیرمرد گفت: برو بچه جان تو نمی‌فهمی! هنوز بوی شیر از دهانت نرفته! سپس رو به جوان‌ها گفت بروند جلوی خون را با کندن زمین موقتاً بگیرند تا به دریا نرسد.

اما در همین موقع پسر نوجوانی وارد حیاط شد و گفت: «دریا بوی گند گرفته. بچه ماهی‌ها مردند.»

مردم از حیاط و کوچپه و محله به طرف دریا رفتند.

آب دریا در کناره‌ها رنگ تیره به خود گرفته بود. ماهی‌های

ریز و درشت زیادی روی آب آمده بودند.

مردم برگشتند سراغ پیرمرد که چاره‌ای بیندیشد.

پیرمرد که از بوی تعفن شِماق از سر و گردنش برداشته و جلوی دهان و بینی‌اش نگه داشته بود، نگاهی به ماهی چوبی نیم سوز کرد و گفت:

«هیچ چاره‌ای ندارد! اگر به‌چاه بیاندازید آب‌های شیرین متعفن می‌شود و همه از تشنگی هلاک می‌شوند.

اگر در خاک دفن کنید، نخلستان‌ها خشک و بی‌بار و زمین کم‌کم لخت و عور چون بیابان می‌شود. شاید بهتر این باشد که با لنج به جای دور و کور غریبه بپرید! یا شانس بیاوریم طوفان شود و دریا خودش را پاکیزه کند!»

چند نفر سوار قایق شدند و رفتند تا لنج کرایه کنند. تا آن‌ها بروند و برگردند فردا یا پس فردا می‌شد.

حسون با مادر و خواهرش خانه‌ی فامیل رفتند. بوی نامطبوع، کم و گم نشد. مردم که صبح از خانه‌ها بیرون زدند، تا وضع دریا را ببینند. صدها عدد ماهی ریز و درشت مرده و روی آب جمع شده بود. با بالا آمدن آفتاب و گرم شدن هوا کم‌کم ماهی‌ها رو به فساد گذاشتند. از لنج خبری نشد. مردم از شدت بو دچار تهوع شده و عده‌ای تنگی نفس گرفته بودند.

حسون که سر و کله‌اش را شِماق پیچ کرده بود، وارد حیاطشان شد. خون ماهی، خشک شده و در خودش مجاله شده بود. کیسه‌ی پلاستیکی را مانند دستکش در دست کرد و رفت ماهی را بردارد. دیگر سنگین نبود توانست بلند کند. داخل همان کیسه‌ای که با آن آورده بود، انداخت و داخل زنبیل مادرش از دیوار مطبخ آویزان بود، گذاشت. از درخانه بیرون رفت. سوار قایق پارویی‌اش شد و به طرف صخره‌ها پارو زد. قایق را کشاند بین دو صخره. به کیسه، چند وزنه‌ی سنگین بست و در آب انداخت.

بندرگاه پیش رویش بی‌حال دهان باز کرده بود. صاعقه‌ی چند شاخه‌ای، آسمان را برای لحظه‌ای به دریا دوخت، بی‌درنگ رعد کوبنده‌ای هم افتاد مو به تن حسون سیخ کرد یک مرتبه به خود آمد گفت- «گور پدر خرافات و حرف مردم، من زیر بار چرند و پرند نمی‌روم.»

قطره‌های ریز باران تن صاف دریا را چون تیرهای کوچکی می‌زد سوراخ می‌کرد موج‌های ظریف می‌ساخت تا دقایقی بعد به هم رسیده و بزرگ شوند، چنان که به دل هر صیاد کارکشته‌ای هراس بدوانند.

ابتدا فانوس را توی قایق جاگذاری کرد و بعد نشست پاروها را گرفت سمت دو صخره که گویی رفیقانه بانگش

می‌دادند میانشان برود با تمام توان پاروزد راه گرفت تا روزش
را خود بسازد.